

خردسالان

دوست

سال ششم
شماره ۲۹۳ ، شنبه
۲۹ تیرماه ۱۳۸۷
۳۰۰ تومان



دوست

به نام خداوند بخشنده مهربان

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

۱۶



خروس شهر

۱۸



از من بترس!

۲۰



قصه‌ی حیوانات

۲۲



بازی

۲۴



کاردستی

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



قصه‌های پنج انگشت

۳



با من بیا ...

۴



خدا می‌شنود

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



دریا

۱۱



جدول

۱۲



ساعت چنده؟

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین اعلاء، مرجان کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه‌آرایی: مجتبی صلواتیان

● لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

● امور مشترکین: محمدرضا ملّازاده

● نشانی: تهران- خیابان انقلاب، چهار راه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

● تلفن: ۶۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۶۷۰۶۸۳۳ نمابر: ۶۶۷۱۲۲۱۱

پدر و مادر عزیز، مربی گرامی



این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بردن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هر گونه فعالیت پیش‌بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامنی بیا...



دوست من سلام.

من آفتاب پرست هستم. یک دم بلند دارم و چهارتا دست و پای کوتاه. با زبان بلند و چسبناکم حشرات را می گیرم و می خورم. پوست تن من طوری آفریده شده است که بتوانم خودم را همرنگ جایی که در آن هستم بکنم. مثلاً گاهی به رنگ سبز برگ ها در می آیم و گاهی به رنگ قهوه ای شاخه ها. این طوری پنهان می شوم و حیوانات بزرگ تر نمی توانند مرا شکار کنند.

حالا پیش تو آمده ام تا با هم صفحه های رنگارنگ مجله ای دوست خردسالان را ورق بزنیم. دست مرا بگیر و با من بیا...







خدا امین بود

● مرجان کشاورزی آزاد

یکی بود، یکی نبود. روی یک درخت بزرگ، سنجاب لانه داشت. روی شاخه‌ی درخت هم پرستو لانه داشت. هر روز صبح پرستو از خواب بیدار می‌شد و می‌گفت: «خدایا امروز به امید تو از لانه بیرون می‌روم. کمک کن تا برای جوجه‌هایم غذا پیدا کنم.»

یک روز وقتی که سنجاب خسته و گرسنه به لانه برگشت، پرستو به او گفت: «هیچ وقت از خدا خواسته‌ای که به تو کمک کند؟» سنجاب کمی فکر کرد و گفت: «نه» پرستو گفت: «خدا را صدا کن! حتماً جواب تو را می‌دهد.»

فردای آن روز سنجاب به آسمان نگاه کرد و گفت: «خدایا تو پرستو را می‌بینی و صدای او را می‌شنوی. حالا مرا ببین و به صدای من هم گوش بده. خدایا به من کمک کن تا امروز یک عالمه غذا پیدا کنم. چیزی به زمستان نمانده و من هیچ ذخیره‌ای ندارم.» سنجاب از لانه بیرون آمد. اما همین که به پایین درخت رسید، فیل را دید که زیر درخت نشسته و ناله می‌کند. سنجاب پرسید: «چی شده؟» فیل گفت: یک خار بزرگ رفته توی پایم.» سنجاب گفت: «اما من باید به دنبال غذا بروم و نمی‌توانم به تو کمک کنم.» فیل گفت: «نگاه کن دست‌های من خیلی بزرگ است. من

نمی‌توانم خار را از پایم دریاورم. به من کمک کن.» سنجاب با خودش فکر کرد که خار را از پای فیل درمی‌آورم و بعد به دنبال غذا می‌روم. آن وقت کنار فیل

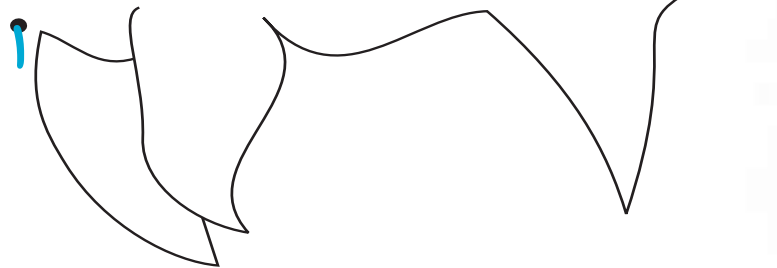
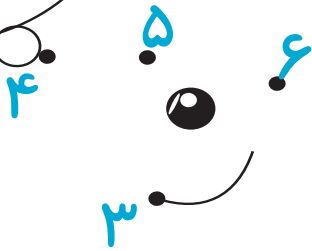
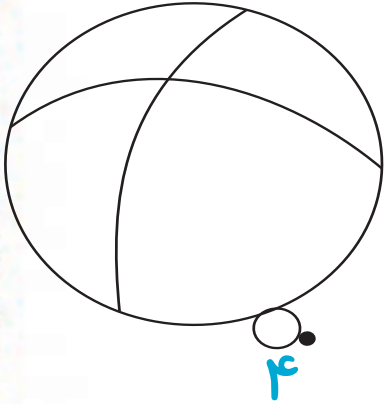


نشست و با دست‌های کوچکش آرام آرام خار را از پای فیل درآورد. فیل خیلی خوش حال شد و گفت: «تو دوست من می‌شوی؟» سنجاب خندید و گفت: «من دوست تو می‌شوم اما خیلی گرسنه‌ام و باید بروم و غذا پیدا کنم.» فیل گفت: «دلت می‌خواهد یک درخت پر از گردو داشته باشی؟» سنجاب از خوش‌حالی بالا و پایین پرید و گفت: «وای یک درخت پر از گردو؟! بعد سوار فیل شد و هر دو به طرف درخت گردویی که فیل نشانی آن را می‌دانست رفتند. فیل به سنجاب گفت: «امروز از خدا خواستم که به من کمک کند تا یک دوست خوب پیدا کنم و دیگر تنها نباشم. اما وقتی خار توی پایم رفت خیلی ناراحت شدم و فکر کردم چرا خدا مرا ندید و صدای مرا نشنید. تا این که تو آمدی و با من دوست شدی!» سنجاب گفت: «من از خدا خواسته بودم تا به من کمک کند یک عالمه غذا پیدا کنم. خدا صدای هر دوی ما را شنید و به هر دوی ما کمک کرد.» فیل گفت: «شاید اگر خار توی پایم نمی‌رفت من و تو هیچ وقت با هم دوست نمی‌شدیم.» سنجاب خندید و گفت: «و من یک درخت پر از گردو پیدا نمی‌کردم!»





دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود. آن را رنگ کن.





فرشته‌ها

یک روز پدرم برای من یک جعبه‌ی اسباب‌بازی خرید که توی آن پدر از قطعه‌هایی بود که اگر آن‌ها را به هم وصل می‌کردیم، یک دایناسور درست می‌شده. مادرم را صدا زدم تا بیاید و آن را با هم درست کنیم. اما مادرم گفت: «حالا نه، من کار دارم.» به پدرم گفتم: «شما بیاید آن را با هم درست کنیم.» پدرم گفت: «بهتر است اول به مادر کمک کنیم بعد دایناسور را درست کنیم.» گفتم: «مادر خودش همه‌ی کارها را می‌کند. شما بیاید این را درست کنیم.»

پدرم گفت: «ما همه با هم این چا زندگی می‌کنیم. تو من و مادر. پس باید همه‌ی کارها را هم با هم انجام بدهیم. تو می‌دانستی که امام چه قدر به بچه‌هایشان تذکر می‌دادند که در کارها به مادر کمک کنند؟ حتی امام پیشتر کارهایشان را خودشان می‌کردند تا زحمتی برای همسرشان نباشد.» گفتم: «حالا ما چی کار کنیم؟» پدر گفت: «حالا ما می‌رویم و از مادر می‌پرسیم که چه کمکی می‌توانیم بکنیم.»

مادرم پیش ما آمد و گفت: «فقط آب دادن گلدان‌ها مانده و پیرون گذاشتن آشغال‌ها.» من گلدان‌ها را آب دادم و پدرم آشغال‌ها را پیرون گذاشت. بعد هر سه با هم نشستیم و دایناسور را درست کردیم.





دریا

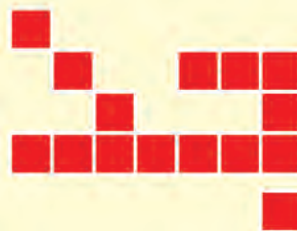
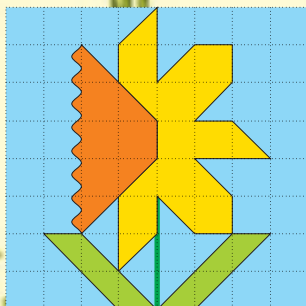


● جعفر ابراهیمی

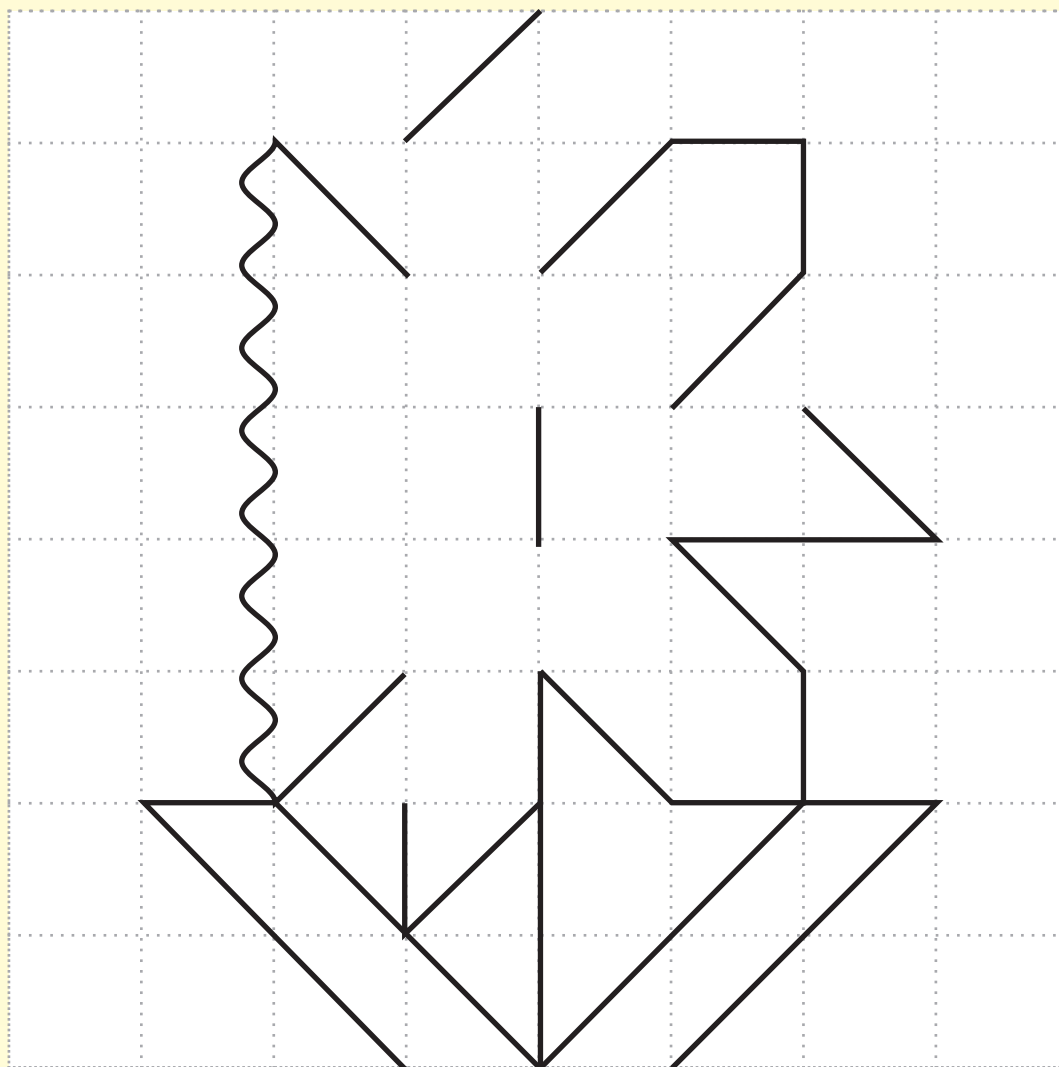
آبی و شادابی
بسیار زیبایی
پر شور و پهناور
به به، تو دریایی

من در خیال خود
با قایقی زیبا
سوی تو می آیم
سوی تو ای دریا





جدول را کامل و رنگ کن.





جیقل! بگو ساعت الان چنزه؟

نهی دو نم.
بله نیستم.



هن! تو هنوز بلا نیستی من رو بخونی؟

ساعت دیواری!
نزه آخه سختی.



کوم؟
کی بود که
سؤوال
کرد؟!



هر یک دقیقه که بگذره عقربه بزرگ یک رقم میاره جلو. پس عقربه کوچکه ساعت و عقربه بزرگ دقیقه رو نشون میده.



مثلاً الان عقربه کوچکه روی عدد ۴ و عقربه بزرگ روی ۱۲ است

عقربه بزرگه چی؟ اون حرکت نمیکنه؟

چرا! اگر وقت کنی می بینی که روی صفحه ی من خیلی ریز از عدد یک تا شصت هم نوشته شده. این شصت عدد، دقیقه ها رو نشون میده.



وای! منو بخم آقای ساعت که همین طور الکی ساعت خوندن رو یاد دادی!

حنای هم الکی نبود، راستش...



... یعنی که ساعت چهار و پانزده دقیقه است راسته؟



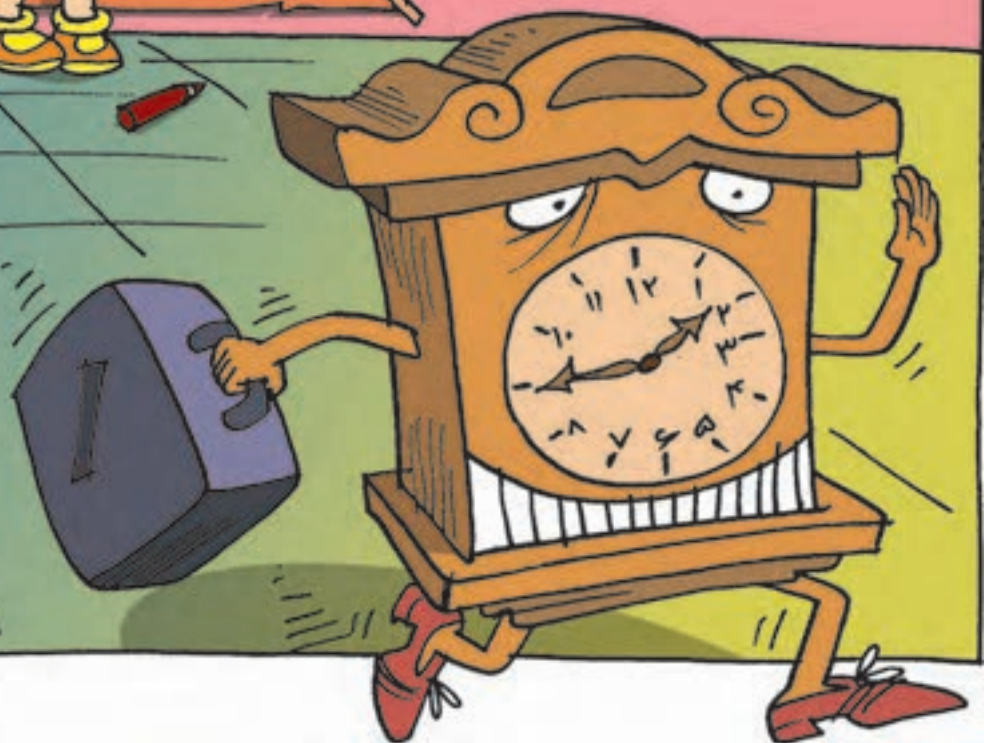
آفرین جیصل، دیدی کاری نداشت؟



... صلاّت ها بود دلم می خواست
دو هفته ای برم مسافرت
دنبال یک نفر می گشتم که به
جام وایسه!
خدا حافظ!



دو هفته؟!
می شه زودتر بیای؟
من دستشویی دارم!



خروس



همسایه‌ی ما یک ماشین دارد که همیشه آن را زیر پنجره‌ی خانه‌ی ما پارک می‌کند. او صبح‌های خیلی زود، ماشینش را روشن می‌کند. اما ماشین روشن نمی‌شود. همسایه‌ی ما هی گاز می‌دهد، آن قدر که همه‌ی ما از خواب بیدار می‌شویم. بعد ماشینش روشن می‌شود و می‌رود.

مامان می‌گوید: «قدیم‌ها همه با صدای قوقولی قوقوی خروس بیدار می‌شدند. حالا ما با صدای قارقار ماشین همسایه بیدار می‌شویم.»

بابا می‌گوید: «خب این هم خروس شهر است!»
من می‌خندم اما مامان اصلاً نمی‌خندد!





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک، از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



تمساح



موش



سوسک



سنجاب








مورچه



از من بترس!

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



یک روز  آرام آرام می‌رفت که سر راهش  را دید. اما  ،  را ندید.

 که ترسید زیر پای  له بشود گفت: «من با چنگال‌های تیزم می‌توانم دم تو را

کوتاه کنم!»  اصلاً حرف‌های  را نشنید. چون  خیلی کوچک بود. 

رفت و  فکر کرد که  از ترس فرار کرده است. رفت و رفت در راه

را دیدی.  با عجله از کنار  گذشت.  با خودش گفت: «چه

ترسویی! تا چنگال‌های مرا دید، فرار کرد!»  نزدیک بر که رسید.  از

آب بیرون آمده بود.  نزدیک او رفت و چنگال‌هایش را نشان داد و گفت: من با این

چنگال‌هایم می‌توانم دم تو را کوتاه کنم!»  با تعجب به  نگاه کرد و خمیازه‌ای کشید.  پرسید: «ترسیدی؟» اما  جواب نداد چون اصلاً صدای  را نشنید. همین موقع ،  را دید و گفت: «تو این جا چه می‌کنی؟» به  گفت: «آمده بودم دم  را کوتاه کنم. اما او از ترس زبانش بند آمد!»  گفت: «با این چنگال‌هایت می‌خواستی دم  را کوتاه کنی؟!»  گفت: «بله!»  خندید و گفت: «وای چه قدر ترسیدم!»  با خوش حالی پرسید: تو واقعاً ترسیدی؟»  گفت: «نه بابا جان! تو که ترس نداری!»

 خندید و گفت: «می‌دانم، اما نمی‌فهمم چرا  و  و  از من می‌ترسند!»  گفت: «چون  و  و  همگی دم دارند! اما من دم ندارم که تو آن را کوتاه کنی!»

 و  در حالی که غش‌غش می‌خندیدند به طرف لانه‌هایشان رفتند.

قصه‌ی پیراوات



۲ پنگوئن کوچولو و مادرش هم، منتظر بودند تا پدر برگردد.



۱ با گرم شدن هوا و آب شدن یخ‌ها، پنگوئن‌های مسافر برگشتند.



۴ با نزدیک شدن یخ‌سناور، پنگوئن کوچولو، جلو دوید.



۳ در ساحل، خیلی‌ها منتظر مسافرشان بودند.



پدر از همه زودتر پیاده شد و به طرف پنگوئن کوچولو دوید.



مادر فریاد زد: «مراقب باش نیفتی!»



حالا پدر، مادر و پنگوئن کوچولو، کنار هم بودند. خوش حال و خندان.

بازی



به این شکل‌ها با دقت نگاه کن. هر کدام از گاوها را با یک خط به سایه‌اش وصل کن.



اگر می‌خواهید خواهر یا برادر بزرگترتان به مجله‌های شما دست نزنند اشتراک دوست نوجوانان را برایش بگیرید



نام
نام خانوادگی
تاریخ تولد
تحصیلات
نشانی
کد پستی
تلفن
شروع اشتراک از شماره
تا شماره
امضاء

قابل توجه متقاضیان خارج از کشور
بهای یک شماره هفتگی دوست
خاور میانه (کشور های همجوار) ۰۰۰۰۰ اریال
اروپا، افریقا، ژاپن ۱۰۰۰ اریال
امریکا، کانادا، استرالیا ۱۲۵۰۰ اریال
بستگان هر یک از افراد ساکن در خارج از کشور
که در ایران سکونت دارند، می‌توانند مبلغ فوق را به
حساب اعلام شده واریز و سپس نشانی فرد خارج از
کشور را به امور مشترکان مجله دوست ارسال کنند.

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۷ - هر ماه ۴
شماره - هر شماره ۳۰۰۰ ریال
مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک
صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید
(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در
سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی
تهران، خیابان انقلاب، چهار راه حافظ، پلاک ۹۶۲
امور مشترکان مجله دوست ارسال فرمایید.

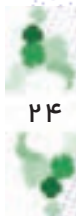
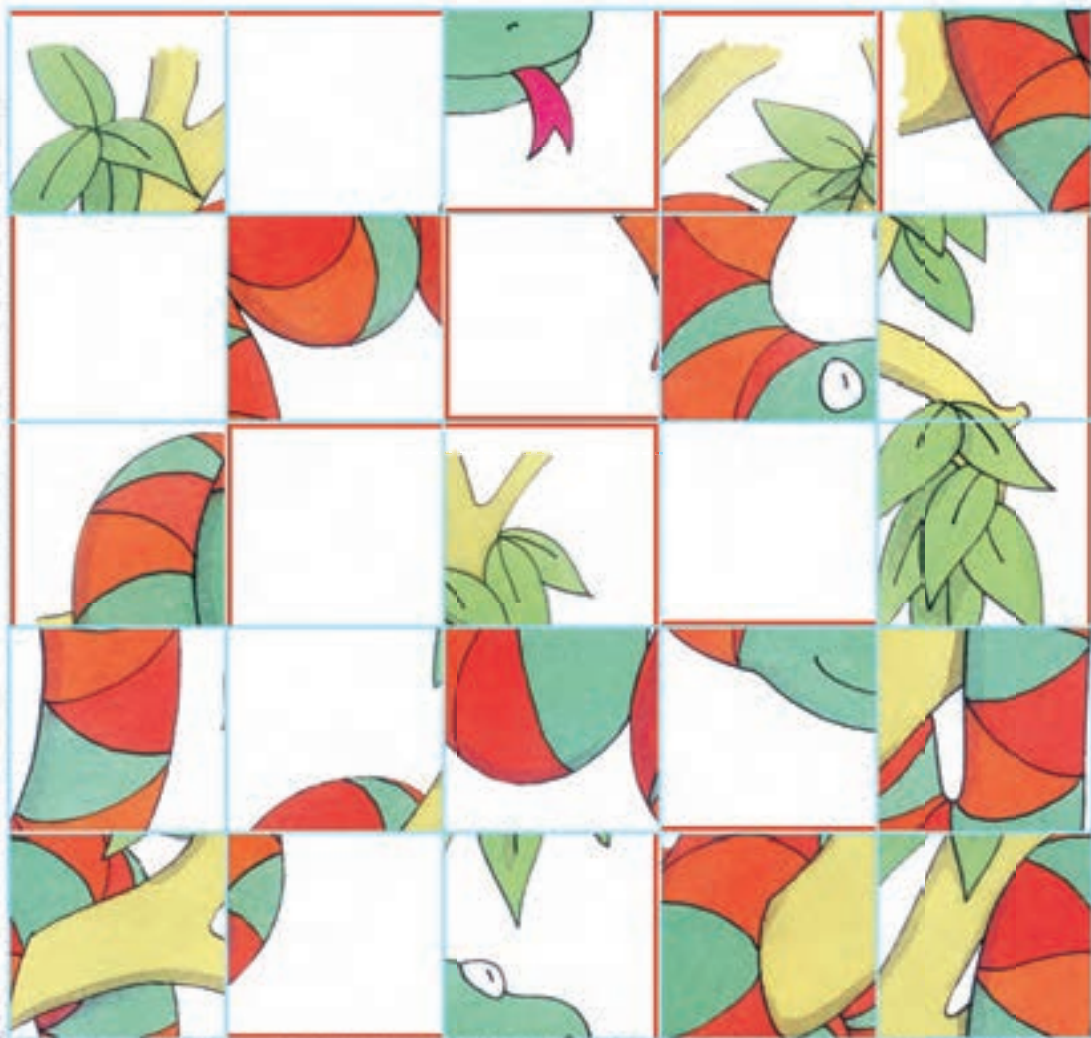
مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴ قابل
پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز کنند.
آدرس: اصفهان - خیابان شیخ بهایی - مقابل بیمارستان مهرگان - نمایندگی چاپ و نشر عروج -
تلفن: ۰۳۱۱۲۳۶۴۵۷۷
واحد اشتراک مجله دوست نوجوانان



کار دستی



شکل‌ها را از روی خط آبی قیچی کن.
حالا آن‌ها را طوری کنار هم بچین که تصویر کامل شود.



خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۷

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۳۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، چهارراه کالج،

فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترک‌کن مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴

قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز فرمایند.

آدرس: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل بیمارستان مهرگان- نمایندگی چاپ و نشر عروج تلفن: ۳۳۶۴۵۷۷

نظرات و پیشنهادات خود را در ارتباط با اشتراک و نحوه‌ی ارسال مجلات با شماره تلفن ۰۲۱)۶۶۷۰۶۸۳۳ در میان بگذارید.

فرم اشتراک



نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد : ۱۳ / / تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:



جای تمپر

نشر و ج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب اسلامی، چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





دست کودک را
در دست بگیرید
و در حال بازی با
انگشتان او این
شعر را بخوانید

پنج تا آدم برفی، مدتی بود که کنار هم
ایستاده بودند. داشت بهار می شد که ...

اولی گفت: «خسته شدم!»

آب شد و رفت. گفت: «به امید دیدار.»

دومی گفت: «گرمه هوا!»

آب شد و رفت. گفت که خدانگهدار.

سومی گفت: «برف دیگه نیست!»

آب شد و گفت: «بای بای تا زمستان!»

چهارمی گفت: «سرما کجاست؟»

آب شد و رفت. گفت که می آم همراه برف و

بوران.

پنجمی گفت: «خوب می دونم حالا دیگه

بهاره!

من می مونم تا بیاید دوباره.»

اما نموند و خوابید

آب شد و تو خواب خودش

برف و زمستون رو دید.



